

ایول یوسف، خسته نباشی

ساعت چهار و ده دقیقه بعد از ظهر بود که قطار سریع زنجان - تهران پیچ قره بولاغ را پیمود. گرمای رخوت آور تابستان همه سرنشینان کوپه را کلافه کرده بود. کوپه پر نبود. غیر از من و یوسف دو جوان هم بودند که پیوسته می رفتند و می آمدند.

یوسف، آرام کتابچه یادداشتش را از کیف سیاهش درآورد. ظاهراً مدتهاست که این یادداشت نویسی روزانه، عادت مألوفش شده است؛ کاری که من هرگز نتوانسته ام یاد بگیرم. در این سالها فقط یکی دوبار تکه هایی از این یادداشت ها را، آن هم به مناسبت، برایم خوانده است.

با بی میلی به خواندن کتابی که همراه آورده بودم پرداختم. باد گرمی که از پنجره نیم باز قطار به صورت می خورد آدم را خمار می کرد ولی به او اجازه خوابیدن نمی داد. نیم ساعتی بود که میان خواندن کتاب، مرور خاطره های بی ربط، و نوعی منگی در نوسان بودم. یوسف دفترچه

یادداشتش را بست و گفت: "گمان نمی کنم از آقای... هم آبی گرم شود." در آن روزها سخت در اندیشه تأسیس رشته ریاضی در مرکز بودیم. اشاره اش به یکی از همکاران بود. با او در دل هم صدا بودم ولی گفتم: "بالاخره باید کار را از جایی شروع کرد." صحبت چند دقیقه ای ادامه یافت. قول و قرارهایی که با آقای... گذاشته بودیم و دیداری که بنا بود از مرکز بکند آنقدرها هیجان انگیز نبود که ما را از رخوت گرمای بعد از ظهر برهاند. دوباره میان کتاب، خاطرات، و منگی به نوسان افتادم. چند لحظه بعد کتاب از دور خارج شد و گنجی بود و مرور خاطره ها.

برای دوره سربازی در شیراز هستم. صبح ها در پادگان و عصرها در خیابان. با آنکه یکی دو سالی را در شرکت های مهندسی کار کرده ام، دلم می خواهد فیزیکدان شوم. در تهران، یکی از استاد هایم سفارش کرده که در شیراز به دیدن یوسف ثبوتی بروم. ثبوتی استاد جوانی است که به تازگی از آمریکا برگشته است، می خواهم ببینم با پدرمیان او می توانم به کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم دسترسی داشته باشم. پشت در اتاق دکتر ثبوتی ایستادم. به در می زدم. صدایی با لهجه ترکی می گوید "بفرمایید." در را باز می کنم و وارد می شوم. اندکی مضطربم. با جوانی مواجه می شوم که ده سالی از من بزرگ تر است. در دیدار اول وجه عبوس چندانی به دلم نمی نشیند. خودم را معرفی می کنم و خواسته ام را می گویم. بلافاصله از پشت میز بر می خیزد. مرا به کتابخانه می برد و معرفی می کند. وقتی از من جدا می شود می گوید "اگر کاری داشتی به من بگو." اصلاً باورم نمی شود. این یکی ظاهراً از جنم دیگری است. با آن استادهایی که من شناختم فرق می کند. از این که دیگران چیز یاد بگیرند خوش می آید.

در کوپه باز می شود و یکی از دو جوان هم کوپه به داخل می آید. چشم هایم را لحظه ای باز می کنم و سپس می بندم.

بیش از یازده سال از آن دیدار اول گذشته است. در آن راهروی دراز بخش فیزیک دانشگاه شیراز اتاق یوسف و اتاق من مجاور هم است. چند سالی است که یوسف و من همکارییم. یوسف استاد بی‌چون و چرای نوسانات ستاره‌ای است. ستاره‌ها را می‌لرزاند و مثل دکتری که نبض مریض را می‌گیرد، از احوال درونی آنها خبر می‌دهد. کارهای خیلی خوبی در این زمینه انجام داده است. اما گویی زمانه، زمانه این کارها نیست. زمانه اعتصاب‌ها و راه‌پیمایی‌هاست. زمانه انقلاب است. تقریباً با هم از اتاق‌هایمان درمی‌آییم. پیش به سوی شورای دانشکده! در اتاق شورا همه جمع‌اند. چپی‌ها، لیبرال‌ها، بوفلمون‌ها، ریشوها، بی‌ریش‌ها، سیگاری‌ها و چقی‌ها (که یوسف هم از آنهاست) گوش تا گوش نشسته‌اند. صحبت از همه چیز است، از اداره شورایی دانشگاه تا تحکم اقتدارگرایانه شورا، از بیانیه‌ای که باید نوشته شود تا بیانیه‌ای که بیرون نخواهد آمد،... دو ساعت بعد خسته و کوفته، تقریباً همزمان دم در اتاق‌هایمان هستیم. به اتاق یوسف می‌روم، پای تخته می‌روم، معادله‌ی کذایی او را می‌نویسد، ستاره‌اش را می‌لرزاند و مشغول می‌شود. می‌گویم یوسف مثل این که وقت این کارها نیست. می‌گوید نه برای من همیشه وقت این کارهاست. چون این کاری است که بلدم!

در کوپه با سر و صدا باز می‌شود. یک جعبه نوشابه با پا به داخل کوپه هل داده می‌شود. حالا هر کسی صاحب یک نوشابه و یک عدد کیکی یزیدی است.

تابستان سال ۷۰، یکشنبه‌ای گرم و مرطوب در دره‌ی واله روزاندرادر تریست، یوسف و من به همراه سیف‌اله رنجبر کوه می‌فرساییم. واله روزاندرادره‌ای باریک و سنگی است. هر جا که شیب اندکی کمتر می‌شود، پوشش درختی فشرده‌تر است. آبخاری هم در میانه‌ی راه تو را دعوت به توقف می‌کند، دره را تا مرز اسلووانی که چندان دور نیست می‌توان پیمود. در نزدیکی مرز ده‌کای است که در آن با نوشابه‌ای

تشنگی لب را فرو می‌نشانیم. در طول راه صحبت از مؤسسه‌ای است که باید تأسیس شود. کجا؟ یوسف می‌گوید در زنجان.

صحبت می‌شود که این مؤسسه چگونه مؤسسه‌ای باشد. انستیتوی مانند ICTP ولی در ایران؟ دانشگاهی شبیه دانشگاه‌های دیگر؟ یا ملقمه‌ای از این دو؟ استادهايش را از کجا بیاوریم؟ از همین محصولات داخلی خودمان؟ یا از اکناف عالم، آن که بهتر است؟ و جز اینها. این بحث‌ها تمامی ندارد. ماه‌هاست که با آنها دست و پنجه نرم می‌کنیم.

هنگام عصر خسته و کوفته از راهپیمایی، در راه بازگشتیم. بحث ظاهراً به جایی نرسیده است ولی هر بار که تکرار می‌شود گویی مسئله کمی روشن‌تر می‌شود. چند ماه بعد یوسف نامه پیشنهاد تأسیس مرکز به وزیر علوم را برایم می‌خواند.

ایستگاه قزوین تنها توقفگاه قطار ما در میانه راه است، توقف‌گاهی که به ناچار کاملاً بیدار می‌شوی و دیگر نمی‌توانی میان منگی و خاطره معلق بمانی.

زمستان سال ۱۳۷۲ است. هوا تقریباً تاریک شده است. از قطار پیاده می‌شوم و یک راست به طرف مرکز حرکت می‌کنم. برف خوبی باریده و زمستان سرد زنجان گویی مجال تظاهر پیدا کرده است. هنوز نیمی از مجتمع مسکونی‌ای که قرارگاه مرکز ماست، به اصطلاح "در دست ساختمان" است. کلاس‌های درس‌مان دو اتاق کوچک‌اند که به زحمت ده - یازده نفر در آنها جا می‌گیرند. به کتابخانه که از دو اتاق ۱۲ متری تشکیل شده است سر می‌زنم. چهار پنج دانشجو لای کتاب‌ها می‌لوند. بقیه دانشجویان همه در آپارتمان مجاورند. از لای در سرک می‌کشم. یوسف را می‌بینم که دانشجویان دورش را گرفته‌اند. مجلس درس و بحث است. هنوز هم گویی چیزی را می‌لرزاند. اما این بار به یقین، ستاره نیست. با خود می‌گویم ایول یوسف، خسته نباشی.

محمد رضا حیدری خواجه پور